

پشت دریاها شهری است

17 خرداد 1403

بی مدعا و پرمدعا برای دریا دعا خواند، ندبه خواند و با بال‌های شکسته در امتداد سکوت، زیر گوش خزه‌ها و خیزاب‌ها نجواکنان نجوا کرد. کاری از دست دریا برنیامد و تنها موج‌ها رقصیدند، لرزیدند و با تمام وجود مویه کردند.

مرد با روحی ورم کرده در ازدحام دردهای بی‌درمان نه التیام یافت و نه اغتنام... این‌گونه شد که با چشمان باز خواب دید. خواب دل زدن به دریا و پشت پا زدن به رسم دنیا. خواب بابونه‌ها و پونه‌ها. خواب پاره کردن دفترهای گذشته و تا کردن نامه‌های فردا. خواب آغاز شدن در اثنای جزر و مد و پایان یافتن تام و تمام روی شن‌های ساحلی. خواب عشق دوران برنایی‌اش که تنگ یک غروب اخراپی، سر قرار نیامد و سنگ به شیشه احساسات مردی که دلش می‌خواست جا پای مجنون بگذارد، کوبید.

از خواب که بیدار شد دریا همان دریا بود، شن‌ها همان شن‌ها. اما فقط یاد یار به جای یار آنجا بود. دریا با همه تلخکامی‌اش به خفیه‌گاهی برای روز مبادا بدل شده بود. به گلوگاهی برای سُریدن در آغوش خواهش و آرامش زیر بارش باران سرکش.

مرد یکهو یادش افتاد پشت دریاها شهری است و اگر قایقی بسازد و به آب بزند می‌تواند ساعتی دیگر در جایی دیگر، با لحنی دیگر آدم‌ها را صدا بزند، در کافه‌های عصرگاهی نادیده‌اش چای سبز بنوشد و در زیبایی مبلی ناشناس فرو رفته و کمی به واژه دلخوشی بیندیشد.

حالا در انتهای یک روز خردادی، موج‌های سنگین، مرد نی‌قلیانی را در آغوش گرفته‌اند و پیکر درهم شکسته‌اش را بی‌بالپوش بغل کرده‌اند تا از یک عمر نشستن روی ویلچر و چشم دوختن به قاب عکس‌های کهنه رها شود تا یله بر صدف‌ها و مرجان‌ها، از غم جدا شود و در پیرامون ماهی‌های واله به این فکر کند که همای سعادت بر شانه‌های تکیده‌اش خواهد نشست، وقتی تُنگ تنگ زندگی شکسته و آزاد شده است تا در دریایی پرفریب زیبایی کودکی‌اش را به خاطر بیاورد و خاطره ایستادن پشت دیوار خانه یار بی‌وفا را رنگ‌آمیزی کند. تا زانوانش پای حکم قطعی مرگ نلرزد و تنهایی برای دکمه‌های پیراهنش رجز نخواند. پشت دریاها شهر است و مردی که در اعماق آبی زلال به پری مه لقای دل بسته و دوباره عاشق شده، دیر یا زود، همنفس با مردمانی به سرشاری گیلاس‌ها، ترنم ترانه‌ای پرتنین را از بر خواهد کرد و وارث آب و سراب و شراب خواهد شد. کسی چه می‌داند!

و اینک مردی غنوده در بازوان نازک دریا به عوض کردن پرده‌های اتاقش و پایان دادن به مصیبت‌هایش فکر می‌کند و امیدوار است در شهری مملو از زنبوق‌ها و نسترن‌ها، ساعت حرکت بلم‌ها را بپرسد و دورتر از جاشوها، دریا را به خانه جدیدش ببرد و مهمان ملافه‌های سفیدش کند!

**امیدمافی